



۲۰۲۱/۱۱/۱۷



م. اسحاق نگارگر

هر آغازی پایانی دارد

هر آغاز بدر سوگ مردی که انسان زیست و انسان از جهان رفت. عبدالغفار مولانا را می گویم. مردی گرمجوش و صمیمی که در همان برخورد نخست با مردم دوست می شد و چنان گرم صحبت می کرد که اگر در کنار سنگ هم می نشست سنگ را به گفتار می آورد. او در عین صمیمیت مردی صریح اللهجه و به اصطلاح تُرد بود که از آنچه حقیقت می پنداشت با صراحت کامل دفاع می کرد.

گفتم او انسان زیست و انسان از جهان رفت. دلیلش این که او به هیچ قومی تعلق نداشت و هرگز از موضع قوم و قبیله با کس صحبت نمی کرد.

برای وطن خود رفاه و آسودگی می خواست و وقتی در باره غم های بی شمار کشور صحبت می کرد اشک در چشمانش می دوید. زندگی و طبیعت هر دو را دوست داشت و می توانست ساعت ها در باره زیبایی های طبیعت صحبت کند و می دیدی که از تماشای گل، باغ و آبشار چنان غرق لذت می شد که روح خود را به طبیعت می سپرد و گرفتار نوعی خلسه و هیجان می شد. مردی بسیار مهمان نواز بود که هر چه در خانه میسر بود به خدمت مهمان می آورد. بیش از هر چیز صمیمیت و یکرنگی خود را برای مهمان عرضه می کرد و خود نیز مهمانی بود که از لقمه اول تا آخر نان را با مزه می خورد و از دستپخت خانم میزبان تعریف می کرد.

هیچ وقت به هیچ کس ضرر نرساند و هنگامی که در پشاور بود منزلش به اصطلاح پته گاه دوستان دور و نزدیک بود که بیماران خود را برای تداوی به پاکستان می آوردند. وقتی در برتانیه آمد به عنوان مردی جهانگرد به غالب کشورهای اروپایی، امریکا و کانادا سفر ها کرد و چند بار هم افغانستان رفت. باری به من می گفت: هر جا که رفتم و زیبایی های جهان را دیدم به یاد کشور خود افتادم که همه زیبایی ها را دارد ولی حیف که ذوق زیبا پسندی در ما افغان ها بسیار کم وجود دارد. اگر ما یک دهم دیگران زحمت می کشیدم سرزمین ما بهشت روی زمین می شد.

او بسیار آرزو داشت که در یک افغانستان آزاد و آباد برود و در آغوش آن سرزمین بیارامد.

اما این رؤیا تحقق نیافت و وی همین امروز صبح با زندگی جهانی که بسیار دوست داشت وداع کرد. او از زندگی خود بسیار راضی بود و می گفت: شادمان از اینم که پسر و دخترانم متکی بر خود و زندگی خود استند و من از رهگذر آنان هیچ تشویش ندارم. بالاخره بعد از یک بیماری که چندان طولانی نبود در آغوش خانواده و فرزندان چشم بر زندگی پوشید.

او برای خانواده خود و خانواده نگارگر حیثیت بزرگ خانواده را داشت و ناز و ردار من و اندیوالم بود. یادم می آید که خزان سال گذشته از بازار یک چمپر گرم و نرم برای من تحفه خریده بود و من به شوخی برایش گفتم:

"مولانا صاحب از تحفه تان تشکر اما بدل پوشش را برای من نخریده اید" او این شوخی را جدی گرفت و از همان جنس و همان رنگ یک جمپر دیگر هم برای من آورد. و بعد از آن هر وقت که صحبت از خریدن چیزی می شد برای من می گفت: یادم است برای خودت بدل پوش هم می خرم.

مرگش برای هر دو خانواده درد ناک است اما بیتی از شعر بانو پروین اعتصامی به یادم می آید که:

هرکه باشی و زهر جا برسی

آخرین منزل هستی این است

اگر ما زندگی را به عنوان یک سفر پذیرفته ایم بالطبع باید پایان این سفر و رسیدن به منزل را نیز بپذیریم. کلیم این سفر را تا بدان حد کوتاه می بیند که می گوید:

زیبایان عدم تا سر بازار وجود

به تلاش کفنی آمده عریانی چند

آری او به پایان سفر هستی رسید و من تعزیت و تسلیت خود و اندیوالم را به برادرانش، همسرش، فرزندش مسعود فریور و دخترانش فرنگیس فریور و مریم فریور (که بیش از دیگران گریه و ناله می کند) و در آخر ولی نه کمتر از دیگران به عروس نازنین خود بانو فرخنده نگارگر تقدیم می کنم. آری هر آغازی پایانی دارد. م.ا. نگارگر



برای مطالب دیگر م. اسحاق نگارگر روی عکس کلیک کنید